

فرزندخواندگی؛ یک نمایشنامه در چهار پرده

# قرعه کار به نام من دیوانه زدند

شرایط فرزندخواندگی در سایت بهزیستی قرار داده شده بود و کافی بود که برای تشکیل پرونده به دادگاه مراجعه کنم اما...



هر زنگ تلفن، منتظر تماس بهزیستی بودم. البته بماند که شوهرم هر یک هفته در میان، با بهزیستی در تماس بود و پیگیری می کرد. این ماه‌های آخر دیگه هر شب خواب می دیدم. یک شب صورت پسرم رو دیدم. دیدم خونه مادر و پدرم هستم و دارم لباسشو عوض می کنم. لباس‌های زمستونی تنش بود

نمی دونستم دختری با پسر. فقط تو خواب، به خودم می گفتم بچه به این خوشگلی مگه میشه پسر باشه این که شبیه دختر هاست.

**قسمت آخر: سامان، فرشته زندگی ما**

بهمن ماه ۱۳۸۹، شوهرم تماس گرفت که بهزیستی خواسته برای برگزاری شورای نهایی بریم اونجا. داشتیم از خوشحالی پر درمی آوردیم. دیگه نوبتمون شده بود. باورم نمی شد که می خوام فرشته مو ببینم. به خاطر روند اداری، یک ماهی طول کشید تا این که نتیجه شورا معلوم شد. با تحویل پسر زیر یکسال موافقت شده بود.

رفتم بهزیستی که نامه معرفی به شیرخوارگاه رو بگیریم. اون روز دل تو دلمون نبود. نه تنها ما، بلکه همه فامیل منتظر فرشته ما بودند. خبر لحظه به لحظه بهشون می دادیم.

**سامان، متولد ۱۳۸۹**

رفتم شیرخوارگاه و نامه رو بهشون تحویل دادم. پسرمون رو برده بودند حمام و مجبور شدیم نیم ساعت منتظر بشیم تا بپارنش. خدای بزرگ، اصلاً باورم نمی شد. یک پسر تپل میل سفید که چشم‌هایش شبیه چشم‌های خودم بود. چیزی فراتر از رویا.

پسرمون بعد از حمام، خوابیده بود و فقط در خواب لبخندهای کوچولو به ما می زد. اون روز همراه سامان و پرستارش به پزشک معتمدون مراجعه کردیم و پزشک سلامتی پسرمون رو تأیید کرد و بعد با تأیید مجدد دادگاه، نامه تحویل قطعی پسرمون رو از بهزیستی گرفتیم.

فرای اون روز هم با لباس و شیرخشک و شیشه رفتیم دنبال فرشتهمون. اسمال سامان رو وسط سفره هفت‌سین گذاشتیم و بهترین آرزوها رو براش کردیم و از خدا خواستیم که خدا پدر و مادرش رو حفظ کنه که چنین گنجی رو به ما هدیه دادند، بی نهایت متشکریم.

بعد از اون هم براش جشن گرفتیم و به فامیل نزدیک معرفی‌اش کردیم. در آینده هم تصمیم داریم که حقیقت رو بهش بگیم. البته همه چیز بستگی به شرایط آینده داره و همون موقع تصمیم می گیریم. ضمناً قصد داریم بعد از ۲ سال برای بچه دوم هم اقدام کنیم که با توجه به مسأله محرومیت، فرشته بعدیمون هم باید پسر باشه.

انشاءالله خدا، این روزهای خوب رو به همه بده تا بتونند فرزندشون رو در آغوش بگیرند.

اولین گام، دادخواست فرزندخواندگی از دادگاه نزدیک محل زندگی جهت صدور اعلامیه دادگاه به دوایر مختلف مثل کلانتری محل جهت بررسی صلاحیت اخلاقی مادر محل، پزشکی قانونی جهت بررسی اعتیاد و سلامت روانی و بیماری‌های خونی خطرناک و تأیید نازایی ما و پلیس ۱۰+ برای بررسی عدم سابقه و... بود که به خوبی انجام شد.

اگرچه این مراحل، در عمل زمانبر و سخت بودند ولی امید به آغوش گرفتن هدیه آسمونیمون در حدی بود که این مراحل رو خیلی راحت و با اشتیاق طی کردیم.

بعد از ارایه مدارک به دادگاه، حکم صادر شد که به بهزیستی برای تشکیل پرونده تحویل دادیم و از ما پرسیدند شما چه جنسیت و چه سنی رو می خواین؟ ما که اصلاً به این موضوع فکر هم نکرده بودیم. گفتیم جنسیت مهم نیست و در مورد سن هم، تا ۲ سال قبول می کنیم.

بعد از این هم به خانواده‌ها موافقت دادیم که ما بچه‌دار نمی‌شیم و داریم از این طریق دنبال می‌کنیم. البته این خودش داستانی، اما نهایتاً طرفین خیلی خوب با مسأله کنار اومدن و طی کردن تجربه

اول فامیل بود، کسی در این مورد صحبتی نمی‌کرد و دعا می‌کردن برای یک معجزه، در مدتی که در دوره انتظار قرار گرفتیم که به گفته بهزیستی حداقل یکسال طول می‌کشید. کتاب‌های تربیتی و نگهداری از کودک رو خوندم.

لیست سیسمونی رو از سایت تکفل ۲ کودک رو هم از سایت بنیاد کودک [www.childf.com](http://www.childf.com) گرفتیم که در دوره انتظار قرار کردیم که کمک زیادی در تحمل این دوره انتظار به ما کرد و با امید به داشتن این کودک، مشتاق دیدار کودک سوممون بودیم.

انتظار خیلی سخت، مخصوصاً وقتی نمیدونی که الان فرزندت به دنیا اومده یا نه؟ هر شب میگی نکته امشب داره متولد میشه؟ نکته الان تو شیرخوارگاه باشه و بی‌قراری کنه و کسی نباشه که بهش برسه؟

وای که شب‌های برفی، اصلاً خوابم نبرد. از خدا خواهش می‌کردم که نکنه بچه‌رو تو سر ما هاکنند. نکته کنار خیابون بذارن و مردم دیگر بچمونو پیدا کنند. نکته بهش اسپیی برسه.

و بعد در سلامت روحی تصمیم نهایی‌ات رو بگیر. قلباً خیلی دوست داشتیم که فرزندخوانده داشته باشیم. در ۷ سال اول زندگی مشترکمون، همیشه با برادری مخالف بودم چون دوست نداشتم از نسل خودم کودکی رو به دنیا بیارم و اونسو با این همه سختی توایم دنیاها کنم.

از نظرم، این آخر بی‌رحمی بود که عزیز خودت رو با این همه مشقت و مشکلات در این جهان باقی بذاری. از طرف دیگه، همیشه خودم رو مدیون پدر و مادرم می‌دونستم و خودم رو موظف به پیاده‌سازی روش تربیتی اونها و ترویج رفتار و کردار والدینم می‌دونستم.

بنابراین تا قبل از اقدام به بارداری، این مسأله برام پذیرفته بود، اما از آنجایی که دوست دارم در زمان رویارویی با مشکلات، حداکثر تلاشم رو بکنم و خدا راه حل صحیح رو بهم نشون بده، برای درمان اقدام کردم و از خدا خواستیم که اگر صلاح هست به نتیجه برسیم. بعد از یکسال پروسه درمانی، معلوم شد که اون راه به صلاح نبوده، و همیشه معتقدم خداوندا همکارم رو واسطه قرار داد که من از درمان دست بکشم و راهی که به صلاحم بود، انتخاب کنم.

**قسمت سوم: انتظار**

بعد از گذشت ۷ ماه که وضع روحی‌ام بهتر شده بود، تقاعلی به حافظ زدم و این شعر اومد:

دوش دیدم که ملاتک در میخانه زندگ زنده گل آدم بسر شدند و به پیمان‌ه زدن ساکنان حرم بستر و عفاف ملکوت با من راه نشین باده مستانه زدن

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه کار به نام من دیوانه زدن

دیگه مطمئن بودم که صلاح من در این کار است. در دی ماه ۱۳۸۸ به بهزیستی رفتم و شرایط فرزندخواندگی رو جویا شدیم. چه روزهای هیجان‌انگیزی بود، از روزی که اقدام کردیم برای فرزندخواندگی، نشونه‌های نبود

که مبتنی بر رضایت خدادر کارهایم نبینم. همه چیز بسیار عالی پیش می‌رفت. موافق خودبه‌خود برداشته می‌شدند. فقط کافی بود بگم خدایا.

شرایط فرزندخواندگی در سایت بهزیستی قرار داده شده و لیست مدارک موردنیاز هم از بهزیستی پیج‌شعرون دریافت کردم که به بهزیستی شرق و غرب تهران، به بهزیستی شمیرانات شمال و بهزیستی شهر ری، جنوب تهران رو پوشش می‌دهند.

زمانم بهم گفت که من درمان آی‌وی‌اف رو به دلیل عوارضی که در آینده به آن دچار می‌شوید، بهترن توصیه نمی‌کنم ولی من اون موقع دلمو زدم به دریا و گفتم خدا هر چی صلاحه، خودش جلوی راهمون میزاره.

در پروسه درمان همه چی عالی پیش می‌رفت و ما خیلی خوشحال بودیم. در زمان عمل، تخمک‌گذاری خیلی خوب انجام شد. طوری که تعدادی از تخمک‌ها رو هم اهدا کردم. روحیه من هم عالی بود. مرکز به من گفته بود که در دوره این عمل شوکی نباید به شما وارد بشه چون ممکنه باعث یائسگی زودرس بشه.

دقیقاً روزی که عمل انجام شد، به لطف یکی از همکاران اتفاقی افتاد که اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم. بزرگترین ضربه زندگی را خورده بودم. چیزی که هیچ‌وقت به ذهنم هم خطور نمی‌کرد. مشکلی که به این راحتی‌ها قابل حل نبود. من

که با تزریق اون همه هورمون بسیار حساس شده بودم و تمام فکر و ذهنم، کودک آینده‌ام شده بود، با این اتفاق شکستم و فروریختم. با این که تا زمان جواب آزمایش، حداکثر تلاشم رو کرده‌ام این ۴ جنین رو حفظ کنم.

بعد از اون برای چندروز نمی‌تونستم با شوهرم حرف بزنم. تصمیم گرفتم آخر هفته بریم هتل گچسرو درمورد ادامه زندگی تصمیم بگیریم چون فضای خونه خیلی سنگین بود.

دیگه قابل تحمل نبود. سفر کوتاه خیلی خیلی خوبی بود. طبق همیشه خیلی سر بسته باهم صحبت کردیم و شوهرم گفت که به من حق می‌ده و من هر وقت بخوام می‌تونم جدا بشم. اما من هر چی فکر کردم دیدم تضمینی وجود نداره که نفر بعدی که باهانش از دواج کنم، مثل شوهرم آدم خوبی باشه. شوهرم واقعا بی‌ظن نبود.

پس منطقی نبود که حال رو به خاطر آینده نامشخص از دست بدم و باید فکر در زمان می‌کردم. به خانواده‌ها موافقت هیچی نگفته بودیم و وقتی درمورد بچه می‌پرسیدند، می‌گفتم هنوز زوده. به مرکز این سسینا مراجعه کردم و پروسه درمان رو بسیار پر انرژی و امیدوار به لطف خدا طی می‌کردیم. چون معتقد بودم به هر حال یک راه‌حلی وجود داره. دنیا که به آخر نرسیده بود.

**قسمت دوم: صلاح خدا**

در مرکز این سینا، استفاده از اهدا رو پیشنهاد دادن که از نظر ما مشکلی نداشت، چون از نظر ما این اهدا مثل اهدای خون می‌مونه. البته دکتر

دکتر گفته تنها راه حل فرزندخواندگی هست یا نه، ولی خودش می‌گه گفته.

به هر حال من اون موقع، فقط به این فکر می‌کردم که باید مراکز ناباروری رو پیدا کنم و مطمئن بودم که این مشکل حل شدنی است. از فردا با مراکز مختلف تماس گرفتم و پیگیری شدم. وای که همشون برای ۶ ماه تا یکسال آینده رو وقت می‌دادن. تازه فهمیدم چقدر منقاصی برای درمان وجود داره.

در این مدت انتظار هم رفتم مطب دکتر زمانم تا اطلاعات بیشتری کسب کنم. چون هر چی در اینترنت سرچ می‌کردم، اطلاعات زیادی درمورد مشکل شوهرم پیدا نمی‌کردم. وقتی نتیجه رو به دکتر نشون دادم، باتوجه به سوالاتی که از من کرد تازه به مشکل بی‌بردم. تعداد اسپرم زیر هزار عدد و به معنی صفر بود و چون این مورد اختلال ژنتیکی تقریباً ناشناخته است به این دلیل در اینترنت چیزی پیدا نکردم.

بعد از دکتر، یک ساعت تو ماشین نشستم و زار زار گریه کردم. نه تنها به خاطر بچه، بلکه به دلیل مسائل دیگه که وجود داشت و برای همیشه مسکوت موند. بعد از اون برای چندروز نمی‌تونستم با شوهرم حرف بزنم. تصمیم گرفتم آخر هفته بریم هتل گچسرو درمورد ادامه زندگی تصمیم بگیریم چون فضای خونه خیلی سنگین بود.

دیگه قابل تحمل نبود. سفر کوتاه خیلی خیلی خوبی بود. طبق همیشه خیلی سر بسته باهم صحبت کردیم و شوهرم گفت که به من حق می‌ده و من هر وقت بخوام می‌تونم جدا بشم. اما من هر چی فکر کردم دیدم تضمینی وجود نداره که نفر بعدی که باهانش از دواج کنم، مثل شوهرم آدم خوبی باشه. شوهرم واقعا بی‌ظن نبود.

پس منطقی نبود که حال رو به خاطر آینده نامشخص از دست بدم و باید فکر در زمان می‌کردم. به خانواده‌ها موافقت هیچی نگفته بودیم و وقتی درمورد بچه می‌پرسیدند، می‌گفتم هنوز زوده. به مرکز این سسینا مراجعه کردم و پروسه درمان رو بسیار پر انرژی و امیدوار به لطف خدا طی می‌کردیم. چون معتقد بودم به هر حال یک راه‌حلی وجود داره. دنیا که به آخر نرسیده بود.

**قسمت دوم: صلاح خدا**

در مرکز این سینا، استفاده از اهدا رو پیشنهاد دادن که از نظر ما مشکلی نداشت، چون از نظر ما این اهدا مثل اهدای خون می‌مونه. البته دکتر

مادرانی که فرزندخوانده دارند، هر کدام حکایتی خواندنی دارند. در شبکه‌های اجتماعی وبلاگ و گروه‌های اینترنتی، تجربه‌های خود را با دیگران شریک می‌شوند و گاه در ده‌ها نکته‌های را به زبان می‌آورند. اما شاید شنیدن تجربه‌های آنان، گاه بتواند گام موثری در این مشارکت‌طلبی اجتماعی داشته باشد.

انچه در ذیل می‌خوانید، چهار مرحله است. گام‌به‌گام، مادری به فرزندش برسد. با فرزند بی‌بسه‌خانواده‌اش. این روایت‌ها، روایت ناب‌خانواده‌هایی است در جست‌وجوی شادمانی، و یون مادر می‌است که مادر خوانده نیست!

**قسمت اول: دنیا که به آخر نرسیده**

همه چی عالی پیش می‌رفت. بعد از ۷ سال زندگی مشترک و ازدواج در سن پایین، تصمیم گرفتم برای بارداری اقدام کنیم. اما طبق روال همیشه، توافق‌ها که قبل از شروع، از مایشات لازم رو انجام بدیم که خدای نکرده مشکلی برای بچمون پیش نیاد چون ازدواجمون فامیلی بود.

اگر چه قبل از ازدواج، مشاوره ژنتیک داده بودیم اما این بار به کلینیک ژنتیک دکتر فرودی مراجعه کردیم تا آزمایشات کامل تر قبل از بارداری رو بدیم. طی این مدت هم که منتظر جواب بودیم، من به دکتر زمان رفتم و تمام تست‌ها را دادم. خوار و شکر مشکلی نبود.

در این مدت ۷ سال، مادرم منو مجبور می‌کرد که تحت نظر دکتر زنان باشم. هر چی می‌گفتم ما که فعلاً بچه نمی‌خواهیم، بازم اصرار داشت که باید تحت نظر باشی. معتقد بود که الان بچه نمی‌خواهیم، فردا که می‌خواهیم، نکته مشکلی داشته‌باشی و اون موقع برای درمان در شده باشه.

یک شب که شوهرم ماموریت بود، ساعت ۹ شب از کلینیک تماس گرفتیم و گفتن شوهرتون باید بیاد برای تست مجدد. فوری با شوهرم تماس گرفتیم و او هم خودش رو سریعاً به تهران رساند و فردا مجدداً تست انجام شد. در این مدت دلم هزار راه رفت که نکنه خدای نکرده مشکلی برای سلامتی شوهرم وجود داشته باشه. هفته بعد برای دریافت نتیجه رفتیم. از شوهرم خواستند که تنهایی به اتاق دکتر بره. دکترهای دیگه هم داخل اتاق رفتند. تقریباً نیم ساعت جلسشون طول کشید. دیگه داشتیم از دلشوره دیوانه می‌شدم. هزار تا فکر مستخر از ذهنم خطور کرده بود.

شوهرم از اتاق بیرون اومد و هیچی نگفت. سوار ماشین که شدیم، گفت من نمی‌تونم بچه‌دار بشم. اینو که گفت انگار خیالم راحت شد، گفتم فدای سرت، فکر کردم سرطان داری این چطور برخوردی بود که داشتی، خوب اینو تلفنی می‌گفتی. یک توضیحات کوتاه هم برام داد که من زیاد بهش توجه نکردم. خوشحال بودم که سلامت هستی و مشکلی نداره. یادم نمی‌یاد که اون موقع گفت که